

سيزده روايت من اين جا هستم

چيترا

سيزده روايت من اينجا

هستم

متن و تصوير

چيترا

نشر افرا - 2009

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است.

چیترا

سیزده روایت من اینجا هستم --- تورونتو: نشر افرا—1388-2009  
24 ص. --- (نثر)

کتابخانه‌ی ملی کانادا -- شماره‌ی ثبت: 5-39-1-894256

سیزده روایت من اینجا هستم

نثر

چیترا

چاپ اول: بهار 1388، کانادا- نشر افرا

ISBN: 1-894256-39-5

AFRA Publishing Co.

102- 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

AFRA-2009

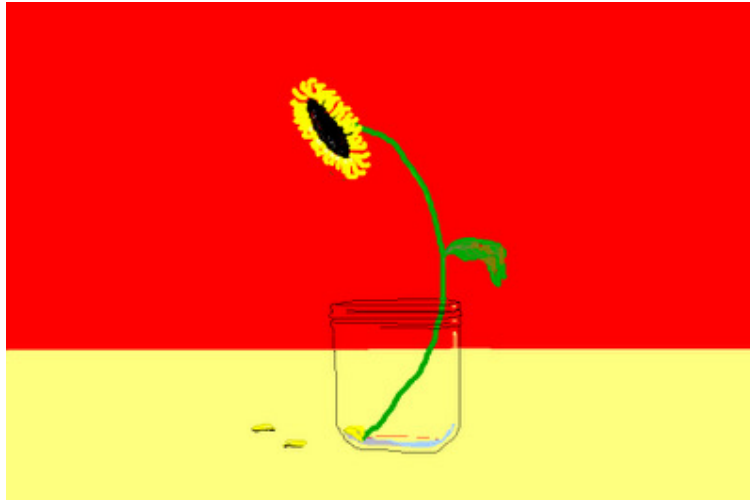
- 4.....بهاتون حرف می‌زنم.
- 6.....با هم بین درخت‌ها می‌دویدیم.
- 7.....از فضای سفید رنگ مرگ.
- 8.....و فراموشی؟
- 9.....عشق مرد مرده.
- 10.....به ترانه‌ها ایمان نیار.
- 11.....برای خودم یک توصیه بیشتر ندارم.
- 12.....نمی‌تونم خودمو تعمیر کنم.
- 13.....آه آگه زمانی زنده باشم.
- 14.....سرم... خدایا!
- 15.....مث صورت تو عشق من.
- 16.....اوج
- 17.....نوشتن
- 18.....از هم بی‌خبر
- 19.....خیال می‌کنم
- 20.....زندگی زندگی
- 21.....پرنده من

## باهاتون حرف می‌زنم



باهاتون حرف می‌زنم. با من حرف می‌زنین. توی تاریکی. روی نیمکت. از همه چیز بی‌مورد. از خنده و از تعجب. فقط برای پر کردن ساعت. بهتون نگاه می‌کنم. به حرکت لب‌هاتون. دست‌هاتون. یکی اون سر نیمکت کز کرده. آرام. مغرور. حمید با لحن خاص بچه‌گانه‌ش، سرخوش حرف می‌زنه و می‌خنده. قاسم با چشم‌هایی پرسنده و لب‌هایی خوددار گاهی چیزی می‌گه. همه ما پنهان شدیم. پشت این همه حرف، این همه نگاه، این همه حرکت. من همونی نیستم که نشون می‌دم. خیال می‌کنم همون‌طور که حرف می‌زنی یکی درون تو نشسته، یکی مثل مجسمه‌های صامت بودا. نگرنده. خیره. در سکوت. یکی مثل تو. ما هزاران پنهان شده‌ایم. هستیم و نیستیم، می‌خندیم و ساکتیم. از بیرون مثل هم. از درون خاموش و زلزله. تو کجایی؟ تو که ساکت و پذیرا و بی‌پناه نگاه می‌کنی کجایی؟ مقدسم کن. من رو در نور معصوم و غریبت جا بده و مقدسم کن. صدای منو می‌شنوی؟

## با هم بین درختا می دویدیم

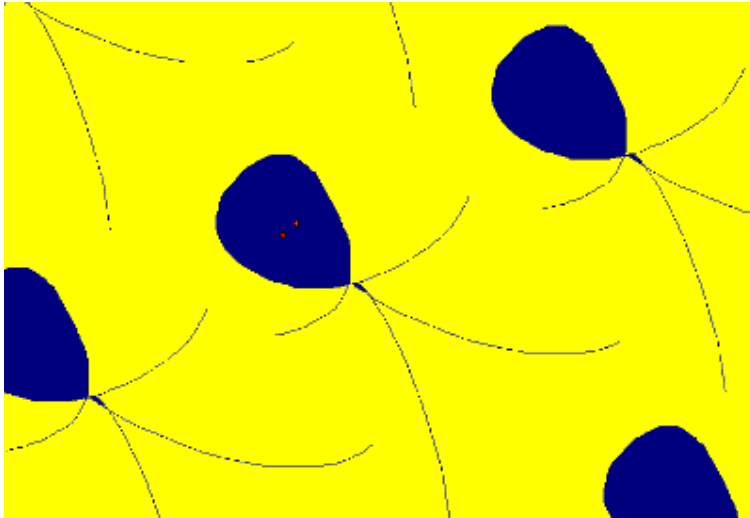


اگه شاد بودم همه تونو دور هم جمع می کردم. اگه شاد بودم می رفتیم کوه. می خندیدیم. خسته می شدیم. آتیشی از چوب درست می کردیم و شبها دورش جمع می شدیم. دورش می نشستیم با صورت های گرم و دهن های خندان و برای هم قصه می گفتیم و عاشق هم می شدیم. اگه شاد بودم برای همه نقاشی های بچگی مو می کشیدم و شما باورش می کردین. اگه شاد بودم می بردمتون دوچرخه سواری. توی دشت. تمام راهو می روندیم و سر به سر هم می داشتیم. با هم مسابقه می دادیم و می خندیدیم. اگه شاد بودم براتون از خودم می گفتم. از سرگذشت هام و تجربه هام و شما حال می کردین. اگه شاد بودم دوتا دستتون رو می گرفتمو می گفتم بیاین بریم. بیاین بریم از جایی که مارو نمی شناسن و با هم باشیم. اگه شاد بودم خدمتتون می کردم. اگه چیزی داشتین که می خواستین بندازین توی سطل آشغال براتون می نداختم. اگه خسته بودین شونه هاتونو ماساژ می دادم. اگه شاد بودم لازم نبود تلفنی صداتونو بشنوم، می اومدم بهتون سر می زدم و زود می رفتم. بهتون کمک می کردم تو هر کاری، اگه می خواستین.

اگه شاد بودم عاشقتون می شدم وقتی می دیدم دارین از زندگی لذت می برین. اگه شاد بودم از همه دنیا براتون حرف می زدم. از هر چیزی که می خواستین، هر چیزی که می ترسیدین. اگه شاد بودم با هم بین درختا می دویدیم، صبحها هنوز که آفتاب هم قد ما می تابه. با زیرشلواری. نفس نفس زنان. و زندگی می کردیم. و من دوستون داشتم. اگه شاد بودم با دیدنتون بهم جنون آنی دست می داد. و شاید مجبور می شدیم یک راند شبیه بوکسورا تو سر هم بزنین.

اگه شاد بودیم سر درختا بودیم وقتی با هم بودیم. درها بلند بود. راهروها طولانی بود. اگه شاد بودیم بمب ساعتی نداشتیم درونمون. اگه شاد بودیم حرفامون از خواب هامون بود. اگه شاد بودیم دیدن همدیگه لازممون بود. مٹ دست و رو شستن. مٹ خوابیدن. اگه شاد بودیم. اگه شاد بودم.

## از فضای سفید رنگ مرگ



امیدم نیست. امیدم تو بودی. تمام اون چیزی که منو راغب به زنده بودن می کرد. وقتی به چیزی دل بسته می شی همه چیزهای دیگه به طرز مسخره‌ای بی اهمیت می شن. من تو رو گاهی می خواستم. بیشتر اوقات بی هوشم. و جز هوا و غذا و آب چیز دیگه‌ای لازم ندارم. با چشمایی بسته. و تنفسی آرام. اما همون چند لحظه‌ای که به هوش می آم به تو احتیاج پیدا می کنم. زمانی که زنده‌ام، زمانی که چشمام باز می شه و نفسم به شماره می افته وجودم به تو احتیاج پیدا می کنه. نه به تو به عنوان یک تن. یا به عنوان یک روان. به تو محتاجم تا درد درونم رو حس نکنم. منو از خودم بیرون ببری. از روی تخت. از فضای سفید رنگ مرگ. و ببری به دشت سبز و روشن و وسیع. برای دویدن و برای خندیدن. و بی جهتی و بی غرضی و رستنی. برای بوی خوش سبزه‌ها. اما یک باره یک درد منو به خودش می کشه. من چشمامو می بندم و تاریکی سرازیر می شه. سینهم فشرده می شه انگار که سنگینی تمام عالم روی سینهمه. همه چیز منقبض می شه. و من دوباره جز هوا و غذا و آب به چیز دیگه‌ای احتیاج ندارم. با چشمایی بسته و تنفسی آرام. امیدم رو از دست می دم. تمام اون چیزی که منو راغب به زنده بودن می کرد. آه، وقتی به چیزی دل بسته می شی همه بدبختیای دیگه چقدر مسخره به نظر می آن. من تو رو فقط گاهی می خوام. برای وقتی که چشمامو باز می کنم.

## و فراموشی؟

آخرین پناهم تو بودی. آخرین پناهم کیه؟ جایی که هیچ کس نیست. من این جا وایسادم. جایی که هیچ کس نیست. ازین لحن شاعرانه بدم می‌آد. زیاد گشتم اما همه جا صحبت از سرخوشیه. یه جور سرخوشی. زندگی. اما من زندگی ندارم. جایی رو ندیدم که تنهایی عمیق داشته باشه. می‌دونین. وبلاگ برای همینه. برای این که خودت باشی. و اگه بقیه سرخوشن لابد خودشون. من اما از رنج و غربت بدم بنویسم. و اوقات شادم جرقه‌هایی توی شب. کمه. و جلب توجه کننده. تخصص من رنجه. و آگاهی از اون. پیدا کردن نخهایی توی وجود آدم که اگه دنبالشو بگیری می‌رسی به چاه قلب آدم.

\*

زندگی. زندگی. چه معنای غریبیه. و چقدر دست نیافتنی. و چقدر توی ذهن من محدوده. تو ذهن تو هم. هیچ فکر کردی می‌تونست این روزها، روزهای عمر ما، من، امن و روشن و وسیع باشه. تا حالا شده با کسی صحبت کنی و ازش بوی خوش بیاد؟ مطمئناً منظورم ادکلن نیست. تحریک کننده نه. جذب کننده هم نه. خوش. امن. چه معنای غریبیه. و چقدر محدوده. زندگی. برای من.

این جا خونه منه. کلبه کوچک تنهایی من وسط جنگل شما. جایی که من از هیچی حرف می‌زنم. آیا اون وسط به یکی دیگه برمی‌خوری؟ توی اون بیابون، توی اون شب دو نفر همو پیدا می‌کنن؟ دو تا مسیر به هم می‌رسن؟ یکی از میان کوه‌ها اومده باشه، زمین خورده و مجروح و متفرق، برسه به دیگری، ترسان و تنها و نگران، نگرنده میان تاریکی؟ ترسیده و خیره شده؟ آیا دو نفر به هم می‌رسن؟ که شاید اتراق کنن؟ گرم بشن؟ آتشی و نشستی و بازی نور روی صورت‌ها؟ و هم‌صحبتی‌ای؟ یگانگی‌ای؟ مستی و بی‌خودی‌ای؟ و فراموشی؟ فراموشی این شب وحشت‌انگیز؟ آه خدایا! هیچ دو مسیری به هم نمی‌رسن. هیچ دو نفری همو پیدا نمی‌کنن. توی اون پهنه ظلمت. هزاران نفر، هزاران نفر راهشون کورمال کورمال و به زحمت می‌رن، مٹ کرم‌های شب‌تاب، به مقصدی نامعلوم، خزنده، کند، بدون این که از هم خبر داشته باشن.

تصورشو بکن مٹ هزاران کرم شب‌تاب در شب. بی‌صدا، بی‌خبر. این یعنی تکثیر این وحشت و تنهایی به اندازه تمام عرصه این بیابون، این دنیا، این آدم‌ها... یک تراژدی. بله. من هم چنان شب‌ها می‌نویسم. زیر نور زرد یک چراغ. و این تنها راهیه، تنها رد پاییه که می‌تونم از خودم بجا بذارم. تا شاید جایی به هم برسیم و آتشی بر پا کنیم.



## عشق مردِ مرده

قلبم از کار می‌افته... سوت... بوق ممتد.

...

راه می‌رم، بین مردم، بیگانه و هراسان. دنبال کی؟... بگرد!... بگرد!... کدومشونه؟ تویی؟... تویی؟... می‌گذری. رد می‌شم. راه می‌رم. می‌رم توی شلوغی، توی بی‌تفاوتی. هزاران چهره، هزاران خوی. منم، این منم که دنبال تو می‌گردم. بین این همه پیاده‌رو، با قلبی مرده، با چهره‌ای که نیست، با سرمایی که تو بهم هدیه دادی، با روحی که منجمده. تو رو دیده بودم، زمانی. بوی تو رو شنیده بودم، به جایی. حالا که آزادم، حالا که مرده‌م، دنبال تو می‌گردم. توی این خیابون، توی این پیاده‌روی شلوغ، وسط ماشین و صدا و عبور، نگاه آشنا رو پیدا می‌کنم؟ عطر تو اگه برای لحظه‌ای... هراسانم، سراسیمه. تو رو می‌خوام...

...

یکی می‌آد بالای سرم. دو نفر دیگه. آتروپین تو رگم تزریق می‌کنن. پدرسگا. یکی لوله می‌ذاره تو حلقم. ماساژ قلبی تنفسی. دفیبریلاتور. برمی‌گردم...

## به ترانه‌ها ایمان نیار

چرا هر روز خودتو فرسوده می‌کنی. احمق شدی. هزارها و هزارها بار به تهش رسیدی و نفهمیدی. هزار بار سیاهی رو روبروت دیدی و گفתי این نیست. چطور شد بهش ایمان نیاوردی؟ چطور شد فکر کردی روزی می‌رسه که همه چیز درست می‌شه؟ تو احمقی و احمق هم از دنیا می‌ری. مثل یک سگ که به صاحبش شک نمی‌کنه. دل تو به تو وفادار نیست پسر. بهت دروغ می‌گه. عقلت رو می‌خوره. و تو خوش‌خیال گمون می‌کنی راهی هست. بله. همیشه همین‌طور بودی. کور نسبت به خودت، نسبت به مرگت. گمون می‌کنی راه می‌ری؛ گمون می‌کنی زنده‌ای؛ اما جز به جسم منجمد چیزی نیستی. بی‌تحرک و در سیاهی. فقط به چیز داری و اون هم رؤیا، خاطرات گرم گذشته، که جایی توی اون سرت می‌چرخن، مَث ابری شناور و رنگی، تنها چیزی که دل تو خوش کرده.

چشماتو باز کن. چشماتو باز کن. دور و برتو ببین. هزارها مثل تو. هزارها مرده. با هزارها ابر شناور رنگی توی سرهاشون. این جماعت دوستای توآن. خانوادهت. مردم شهرت.

## برای خودم یک توصیه بیشتر ندارم

از من پرسیدی چی کار باید کرد. که از تاریکی و تنهایی خبر داری، که یادآوری نکنم و بگم که چی کار باید کرد. از من می‌پرسی. من بگم این کارو بکن و تو می‌کنی؟ نه. من به این سؤال جواب نمی‌دم و هر کس دیگه‌ای جواب بده، اینو بدون که بهت ظلم کرده. هیچ راه فراری نیست. هیچ راه نجاتی نیست. نشون دادن مسیر، بیهوده فرسودنه، بیهوده فرسودن تو. بیهوده فرسودن من. بیهوده فرسودن هر کسی که به امید نجات تلاش می‌کنه.

من به این سوال جواب نمی‌دم. کار من این نیست. کار من تشریح وضعیته. من فقط شرحش می‌دم، نشونش می‌دم، وضعیتی که درش هستیم. وضعیت من و تو. وضعیت انسان‌ها. وضعیت مردم. وضعیت فکرم. وضعیت قلبم. قلب من و تو. من می‌بینم. از پشت شیشه معوج، کدر و خیس این زندگی، می‌بینم. سعی می‌کنم ببینم. بیرونو، آدم‌ها رو. خودم رو. و بشنوم.

مث زمانی که عقب یه ماشین نشستی و بارون سختی می‌آد. یک ماشین سیاه. بارون می‌آد و بوی رطوبت و حرف‌های دوستان تو ماشین و خیرگی تو. خیره شدنت به شتاب‌زدگی و دردسر مردم توی خیابون. از پشت شیشه آب‌گرفته و عرق کرده صندلی عقب. آبی که بی‌مهابا و یک‌دست از آسمون می‌ریزه و همه‌کس رو توی مشکل می‌ندازه، همه می‌دون، پناه گرفته‌ن و دلهره دارن. و تو توی اون ماشین نشستی و از میان دم و خیسی به حرف‌های دوستان نگاه می‌کنی. می‌شنوی و فقط می‌شنوی. خیره و بی‌قضاوت. سرتو برمی‌گردونی و از پنجره به قضاوت بارون در مورد آدم‌ها نگاه می‌کنی. به خیس‌شدگی همه چیز. به آب‌گرفتگی همه‌جا، و به مسدود شدن همه‌چیز. به امان ندادن این قطره‌های ریز. به تیرگی هوا. به سراسیمگی. به بوی رطوبتی که زیر دماغت می‌زنه و به وضعیت.

من وضعیتمو می‌بینم و ازش حرف می‌زنم. و برای خودم یک توصیه بیشتر ندارم. یک توصیه و یک نسخه: از خودم نپرسم چی کار باید کرد، چون کاری نمی‌شه کرد. کلیدها هیچ قفلی رو باز نمی‌کنن. می‌خوای دوباره امتحان کنی؟ خودتو بیهوده هدر می‌دی. هر جوری که می‌خوای، رنج بکشی یا نکشی، مجبوری به صندلی تکیه بدی و تماشا کنی.



من گرسنه نبودم. من گرسنه تو نبودم، اما تو رو می‌خواستم. می‌خواستم تا منو فراری بدی. از دست خودم. راحتتم کنی از دردهام، از فکرهام، از تشنجهام. من تو رو برای سینه‌م می‌خواستم.

من خیلی پیر شده‌م. من دیگه غیر قابل تغییرم. حوصله بحث ندارم. حوصله معطلی ندارم. حوصله ناز کشیدن ندارم. من وجود پهنا یافته و پذیرای تو رو می‌خوام، که منو در بر بگیره. خالای که صدام توش گم بشه و خودم رو فراموش کنم، برای دقیقه‌ای. من گریه نمی‌خوام. اگه دوباره توی دستای تو گریه کنم دوباره بچه می‌شم، بوی پاکی رو می‌شنوم و باز باید این همه راهو بیام به ضرب شلاق دنیا تا اینجا. من نمی‌خوام راهمو تکرار کنم. من گریه نمی‌خوام. نمی‌خوام تغییر کنم.

منو تغییر نده. عاشقم نکن. نمی‌تونم نوسانات رو تاب بیارم. پیرها شکننده‌ن. تا جایی تحمل می‌کنن و بعد فرو می‌ریزن. کاش دنیا از جنس دیگه‌ای بود. کاش من چشامو می‌بستم و می‌رفتم. کاش تو نبودی. تو در من بودی.

اینجا همه چیز سخته. اینجا به من سخت می‌گذره. همه چیز دودآلود، همه چیز متراکم، همه چیز بُرأ، همه چیز بر حسب وظیفه، بر حسب از پیش تعیین شده. من اینجا وسط همه این وحشتم. انگار لخت، انگار عریان. زیر نگاه سنگین مردم. و هر حرکتی تلاشی برای زندگی، تلاشی برای وجود. هر حرکتی حتی تغییر مسیر نگاه، دردی.

من هر روز این بار رو می‌کشم، ندانسته و ناخواسته. بار سنگین تعریف دوباره و دوباره وضعیتم. بار تو. بار هیچ شدگی همه چیز، هیچ شدگی من. بار فرو ریختن من. بار گریه.

من اینجا.

## آه اگه زمانی زنده باشم

می‌تونم در زشت‌ترین چیزها بهترین باشم. می‌تونم یک هیولا باشم با صورتی از یک بچه. هیولایی که شک کسی رو برنمی‌انگیزه. من غیر انسانی شده‌م. هیولایی شده‌م با سر کودک، بدن کودک، دست‌ها و پاهای کودک اما با دلی وحشتناک، بی‌شکل، ناشناس و غیر انسانی. با مغزی انباشته از خاطره‌های پراکنده، غرورهای رنگ باخته و در عین حال پر از گزافه‌گویی، بلندپروازی و به طرز ساده‌لوحانه‌ای خوشحال، انگار بچه‌ای که توی جنگل گم شده و شیرینی توی دستشه. من کودکی با دل هیولا.

آه اگه زمانی زنده باشم عمیق‌ترین اخلاص‌مو نثار اونایی می‌کنم که نه کودکی باشند با دل کودک و نه مثل من کودکی با دل هیولا بلکه هیولاهایی باشن با دل کودک.

سرم... خدایا!

رفتی بیرون شیر بخری. می‌دونستی من شیر دوست دارم.  
گرگ و میش هوا، وقتی همه چیز توی تاریکی لم داده، از پنجره بیرونو نگاه می‌کنم؛ ساختمون سیمانی ساکت؛ دیوار؛ شاخه  
چند تا درخت؛ هیچ پنجره‌ای. در بسته‌ست. نور توی اتاق می‌زنه، می‌ره تا ظرفشویی، تا قابلمه‌ها و قوری‌ها، تا کفش کنی و اونجا  
گم می‌شه.

منگم. می‌رم سمت تخت. ملحفه سفیدش شکل تو رو گرفته. می‌شینم. چراغا خاموشن.

...

سرم... خدایا!

...

روی زمین افتاده‌م. چشام به سقف دوخته شده. سعی می‌کنم نفس بکشم. خون راه گلومو بسته. قورت می‌دم. بازم می‌آد.

...

صدای ظرفشویی توی گوشمه. چکه می‌کنه. چطور می‌تونم صدای چک‌چک آب رو بشنوم؟ صدای در؛ چند ثانیه بعد صدایی از  
سمت ظرفشویی؛ داری شیرها رو توی قوری خالی می‌کنی.  
به شکل ایستادنت فکر می‌کنم.

...

یادم می‌آد وقتی می‌بوسیدمت چشاتو بسته بودی. انگار خواب بودی؛ روی ملحفه سفید؛ توی دستای من. گرماتو روی گردنم  
حس می‌کنم. منو می‌بوسی. دستمو بگیر، بذار چراغا خاموش باشن، قبل از اینکه برم.

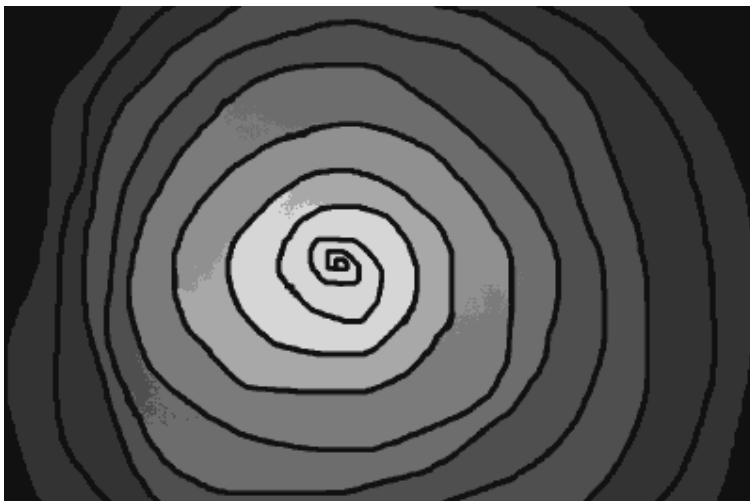
## مث صورت تو عشق من

ما رو مجبور کردن که مریض باشیم. ما نمی‌خواستیم، عشق من. من مریضی رو از صدای آدم‌ها می‌شنوم. امروز تو رادیو شنیدم. آه.. بیماری. بیماری توی تاکسی بود؛ توی صدا. وقتی راه می‌رفتم توی من هم بود. ما روزی سالم بوده‌یم. خیلی وقت پیش که یادم نمی‌آد. روزی که تو نبود، روزی که توی شکم دنیا بودم. همین‌که به دنیا اومدم مریض شدم؛ با اولین نفس؛ با اولین نور؛ با اولین دیدن. دکتر منو بی‌رحمانه زنده کرد. و من فراموش کرده‌م. امروز توی تاکسی از صدای گوینده رادیو فهمیدم به شدت بیمارم. می‌خندید. اما پشت صداش چیزی داشت زار می‌زد، خرد می‌شد. بیچاره اما قاه قاه می‌خندید. صورتشو می‌تونستم تصور کنم که چطور شل و افتاده‌ست؛ پر از شیار و ورم؛ مث صورت من؛ مث صورت تو عشق من



خوشحالم که رو به تباہیم





اگه زياد بنويسم مي ميرم، نوشتن مستلزم يادآوريه و يادآوري باعث مرگ زودرس مي شه. من با فراموشي زندهم

روزها با این که فرصت شو دارم نمی‌تونم بنویسم. سخته. انگار دستم منجمد شده. موقع نوشتن شبه. شب، قبل از خواب. توی تشک. اون موقع است که یک روز دیگه رو از عمرت تلف کردی، هدر دادی و حالا می‌تونی پاش بشینی و نگاهش کنی. آه! حسرت بخوری. برای چیزی که گذشته و از دست رفته. برای همه اون چیزی که می‌تونست وجود داشته باشه و نداره. می‌تونست باشه و نیست. با چراغی کم‌سو به عقب نگاه می‌کنی و از گذشته‌ت جز یه فاصله کوتاه رو روشن نمی‌بینی. توی شب، توی یه تاریکی مطلق، توی بیابون با چراغ نفتی رفتی؟ دیدی اگر برگردی و چراغو بالا بگیری جز چند متری بیشتر اون هم به شکل غریبی روشن نمی‌شه؟ من شب‌های زیادی رو توی روستا صبح کرده‌م. ارتباط من با گذشته‌م این طوره. از ازل که به دنیا اومدیم تا الان، فاصله‌ایه که توی تاریکی فرو رفته، پشت سرت، گذشته‌ت. و وقتی برمی‌گردی و نگاهش می‌کنی جز چند متری روشن نیست. و تنهایی، تنهایی... درست مَث یک نفر چراغ به دست توی بیابون. حس غریبه. نگاه می‌کنم، دقیقاً وضعیت منه. احتمالاً وضعیت همه ما. یکه و تنها. توی مطلق تاریکی شب با چراغی که فقط جلوی پاتو روشن می‌کنه. کم‌سو. بی‌جان. و خوف وسیع. و بی‌پناهی. بی‌رحمی سنگلاخ مسیر.

آیا اون وسط به یکی دیگه برمی‌خوری؟ توی اون بیابون، توی اون شب دو نفر همو پیدا می‌کنن؟ دو تا مسیر به هم می‌رسن؟ یکی از میان کوه‌ها اومده باشه، زمین خورده و مجروح و متفرق، برسه به دیگری، ترسان و تنها و نگران، نگرنده میان تاریکی؟ ترسیده و خیره شده؟ آیا دو نفر به هم می‌رسن؟ که شاید اتراق کنن؟ گرم بشن؟ آتشی و نشستی و بازی نور روی صورت‌ها؟ و هم‌صحبتی‌ای؟ یگانگی‌ای؟ مستی و بی‌خودی‌ای؟ و فراموشی؟ فراموشی این شب وحشت‌انگیز؟

آه خدایا! هیچ دو مسیری به هم نمی‌رسن. هیچ دو نفری همو پیدا نمی‌کنن. توی اون پهنه ظلمت. هزاران نفر، هزاران نفر راه‌شونو کورمال کورمال و به زحمت می‌رن، مَث کرم‌های شب‌تاب، به مقصدی نامعلوم، خزنده، کند، بدون این که از هم خبر داشته باشن.

تصورشو بکن مَث هزاران کرم شب‌تاب در شب. بی‌صدا، بی‌خبر. این یعنی تکثیر این وحشت و تنهایی به اندازه تمام عرصه این بیابون، این دنیا، این آدم‌ها... یک تراژدی.

بله. من هم چنان شب‌ها می‌نویسم. زیر نور زرد یک چراغ. و این تنها راهیه، تنها رد پاییه که می‌تونم از خودم بجا بذارم. تا شاید جایی به هم برسیم و آتشی بر پا کنیم.

## خیال می‌کنم

باهاتون حرف می‌زنم. با من حرف می‌زنین. توی تاریکی. روی نیمکت. از همه چیز بی‌مورد. از خنده و از تعجب. فقط برای پر کردن ساعت. بهتون نگاه می‌کنم. به حرکت لب‌هاتون. دست‌هاتون. یکی اون سر نیمکت کز کرده. آرام. مغرور. حمید با لحن خاص بچه‌گانه‌ش، سرخوش حرف می‌زنه و می‌خنده. قاسم با چشم‌هایی پرسنده و لب‌هایی خوددار گاهی چیزی می‌گه. همه ما پنهان شدیم. پشت این همه حرف، این همه نگاه، این همه حرکت. من همونی نیستم که نشون می‌دم. خیال می‌کنم همون‌طور که حرف می‌زنی یکی درون تو نشست، یکی مثل مجسمه‌های صامت بودا. نگرنده. خیره. در سکوت. یکی مثل تو. ما هزاران پنهان شده‌ایم. هستیم و نیستیم، می‌خندیم و ساکتیم. از بیرون مثل هم. از درون خاموش و زلزله. تو کجایی؟ تو که ساکت و پذیرا و بی‌پناه نگاه می‌کنی کجایی؟ مقدسم کن. من رو در نور معصوم و غریب جا بده و مقدسم کن. صدای منو می‌شنوی؟

## زندگی زندگی.

آخرین پناهم تو بودی. آخرین پناهم کیه؟ جایی که هیچ کس نیست. من این جا وایسام. جایی که هیچ کس نیست. ازین لحن شاعرانه بدم می آید. زیاد گشتم اما همه جا صحبت از سرخوشیه. به جور سرخوشی. زندگی. اما من زندگی ندارم. جایی رو ندیدم که تنهایی عمیق داشته باشه. می دونین. وبلاگ برای همینه. برای این که خودت باشی. و اگه بقیه سرخوشن لابد خودشونن. من اما از رنج و غربت بدم بنویسم. و اوقات شادم جرقه هاییه توی شب. کمه. و جلب توجه کننده. تخصص من رنجه. و آگاهی از اون. پیدا کردن نخهایی توی وجود آدم که اگه دنبالشو بگیری می رسی به چاه قلب آدم.

زندگی. زندگی. چه معنای غریبیه. و چقدر دست نیافتنی. و چقدر توی ذهن من محدوده. تو ذهن تو هم. هیچ فکر کردی می تونست این روزها، روزهای عمر ما، من، امن و روشن و وسیع باشه. تا حالا شده با کسی صحبت کنی و ازش بوی خوش بیاد؟ مطمئناً منظورم ادکلن نیست. تحریک کننده نه. جذب کننده هم نه. خوش. امن. چه معنای غریبیه. و چقدر محدوده. زندگی. برای من.

این جا خونه منه. کلبه کوچک تنهایی من وسط جنگل شما. جایی که من از **هیچی** حرف می زنم

من به کوچک بودن خودم معترفم. وقتی دستمو روی سینه‌م می‌ذارم و تپش تند قلب هراسانمو زیر انگشتام حس می‌کنم به حد خودم، به اندازه وجودم پی می‌برم. بدنی کوچک، عضلاتی شکننده، اندامی بی‌ثبات، در مجموع تنی غیرقابل اعتماد. پی می‌برم که اون افکار و اوهامی که در سر من هست مثل یه بار سنگین و فوق‌العاده خردکننده روی این اسب و این گاریه. اسب گاری‌ای از جنس گوشت و پوست و خون و سری از جنس سنگینی و وزن کوه‌ها و دشت‌ها و دریاها. کله‌ای با افکاری مالیخولیایی. واقعاً مالیخولیایی. این بار روی این گاری تناسب نداره. این گاری نحیف‌تر و غیرقابل اعتمادتر از اونیه که چنین باری داشته باشه. بی‌هیچ استراحتی. بی‌هیچ نفس تازه کردنی.

سال‌ها گذشته و من در خودم حبس شده‌م. هیچ جایی در این مسیر نیومدم بیرون چیزی ببینم. فرحی داشته باشم. صدای پرنده‌ای رو بشنوم. منظره دوردستی رو تماشا کنم یا نسیمی رو با اشتیاق فرو بدم. به تو احتیاج دارم. به کسی احتیاج دارم. که درش استراحت کنم. درش نفسی تازه کنم. از حبس بیام بیرون. ببینمش. تماشاش کنم. شادی من باشه. صدای پرنده من باشه یا نسیمی که با اشتیاق فرو می‌برمش. به وجود تو احتیاج دارم. اما. آیا. تو. منو می‌پذیری.

## نشر افرا منتشر کرده است:

سبز	شعر	ساسان قهرمان
گسل	رمان	ساسان قهرمان
از دور بر آتش	مقاله	رضا علامه‌زاده
راز بزرگ من	قصه	رضا علامه‌زاده
گم‌زادها	رمان	شهریار عامری
سرودهای جانب آبی	گزیده سروده‌های شاعران ایرانی در تورنتو	
درون دوزخ بیدرکجا	شعر	اسماعیل خوبی
برگ گفت و شنید	مقاله	محمد مختاری
کافه رنسانس	رمان	ساسان قهرمان
سایه‌ها	قصه	مهری یلفانی
از دروغ	شعر	ساقی قهرمان
معاشرت آب‌ها	شعر	عاطفه گرگین
گسل - چاپ دوم	رمان	ساسان قهرمان
کاش‌ماهی‌ها و شیرماهی‌ها	قصه	حسن زرهی
دهل‌ها و آوازها	شعر	حسن زرهی
زیر ستاره صبح	شعر	صمصام کشفی
غزل‌قصیده من‌های من	شعر	اسماعیل خوبی
فمینیسم پوپولیستی و فمینیسم اسلامی	مقاله	هایده مغیثی
از سر دیوار	شعر	صمصام کشفی
رنگ	شعر	ساسان قهرمان
که چنده یعنی جان می‌بخشد به...	شعر	ساقی قهرمان
گسل- چاپ سوم	رمان	ساسان قهرمان
زنان بدون مردان	قصه	شهرنوش پارس‌پور
نیم نگاه	مقاله	ساسان قهرمان
اتفاق	رمان	ایرج رحمانی
حالا دوباره صدا	شعر	صمصام کشفی
اسامه اسامه	رمان	ایرج رحمانی
به بچه‌ها نگفتیم...	رمان	ساسان قهرمان
اما وقتی تنهایی، گاو بودن درد داره	قصه	ساقی قهرمان
ساقی قهرمان. همین!	شعر	ساقی قهرمان
خلفیات ما ایرانیان	مقاله	محمدعلی جمالزاده
شهرزاد	رمان	عزیز معتضدی
زبان ما، از آغاز تا زمان ما	درسنامه زبان و ادبیات فارسی	
	ویرایش: ساسان قهرمان	

اکبر سردوزامی	قصه	به یاد انگشت‌های نسخه نویسم
اسد مذنبی	طنز	خاطرات من و آقا!
مجید نفیسی	مقاله	من خود ایرانم
نسرین الماسی	قصه	چرا نمی‌پرسی چرا؟
مهدی فلاحتی	گفت و گو با نویسندگان	پنجاه گفت و گو
مهدی فلاحتی	شعر	کویر پر از ماه
فریده زبرجد	قصه	نبض
اسد مذنبی	طنز	بره‌های بلهوس، چوپان‌های بیسواد
عبدالرضا مقدم	شعر	نت‌های متن من
آیدا احدیاتی	قصه	شهر باریک

### نشر الکترونیکی:

ژان پل دوا برگردان: رامتین پاک	شعر	خاکستر های آبی
خشایار خسته	شعر	درست گفتیم؟ حرف‌های ما همیشه اینطور بوده
مهدی همزاد	شعر نثر	قبیله ی پسرهای در- به - در
باربد شب	شعر	ما برای فتح ثانیه ها آمده ایم
حمید پرنیان	شعر	درد را بریز روی تن من
حمید پرنیان	مقاله	مجموعه مقالات
رضا پسر	قصه	دو بابا
چیترا	مینیمال	سیزده روایت من اینجا هستم
تصویر پدیک	مجموعه	پدیک در سرزمین عجایب
ساقی قهرمان	شعر	دست من است و دست به من می برد
ساقی قهرمان	شعر	And all of a Sudden, We Are Here
مجموعه ی آثار دگرباشان جنسی ایرانی	شعر و داستان	یه گردان کشته دادیم

### منتشر می‌شود:

کوشیار پارسی	قصه	سیرکی که جهان ماست، سیلوانا
ساسان قهرمان	رمان	بندباز آمتور
لیلا طالعی	قصه	صبح بخیر، شب بخیر
ساسان قهرمان	شعر	هفته روایت مرگ
گزیده شعر و قصه از نشست‌های ماهانه «کلوپ ادبی کافه رنسانس - تورنتو»		دیدارهای جمعه
به کوشش: ساسان قهرمان - فواد اویسی		

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and/or author.

9 by AFRA Publishing Co.200Copyright ©

ISBN: 1-894256-39-5

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

AFRA Publishing Co.

102 - 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

**Publisher's Cataloguing-in-publication Data**

---

Chitra

Seezdah Ravaayat'e Man Inja Hastam

1. Persian literature, Persian Prose -- 21<sup>th</sup> century

I. Title.

PK 6561.G33k3 2009

---